



صبح دوشنبه مامان گفت: «فردا می‌رویم دندانپزشکی.» سارا لبخند زد. وقتی مامان جودی و این را به دندانپزشکی می‌برد، بابای سارا در خانه پیش او می‌ماند.



شاید فردا می‌رفتند پارک و بادبادک نوی قرمز و زردش را هوا می‌کردند. سارا آرزو می‌کرد که حسابی باد بیاید.

مامان گفت: «این دفعه سارا هم وقت دندانپزشکی دارد.»

سارا خیلی هم دلش نمی‌خواست به دندانپزشکی برود. دوست داشت به جای آن با پدرش بادبادک هوا کند. ولی می‌دانست که دارد بزرگ می‌شود، و بزرگ‌ترها می‌رفتند دندانپزشکی.

این گفت: «ناراحت نباش سارا. دکتر خیلی مهربان است. از او خوشت می‌آید.»

